

مرتضی دست شیخ علی قلی را می‌بوسد و می‌گوید: آقا من به هر جا که برسم زحمت شما را فراموش نمی‌کنم. شما اولین کسی هستید که به من قرآن خواندن را یاد دادید. من همه سوادم را به شما بدهکارم. شیخ دستی به سر مرتضی می‌کشد و زیر لب دعایی می‌خواند.

مرتضی رو به محمدعلی می‌کند و می‌گوید: آقا محمدعلی برویم که آقا هم به کارهایشان برسند؟ و صبر نمی‌کند تا برادرش جواب بدهد. بلند می‌شود و می‌ایستد. محمدعلی و شیخ هم به دنبال او بلند می‌شوند. شیخ مرتضی را در آغوش می‌گیرد و کنار گوش او دعای سفر می‌خواند. آخر سر هم می‌گوید: الهی که عاقبت به خیر شوی پسر من! و پیشانی مرتضی را می‌بوسد. شیخ علی قلی دوباره می‌گوید: بابا جان از سوال‌هایت معلوم است که با خدا خوب کنار آمده‌ای، خوب فهمیده‌ای که خدا بندگانش را دوست دارد و دشمن آنها نیست، خوب فهمیده‌ای که

خدا اجازه داده تا هر کسی خودش خدا را بشناسد و ایمان بیاورد اما مراقب باش که عقل ما همیشه ناقص است. حوزه علمیه قم استاد‌های خوبی دارد اما تو بگرد تا بهترین‌شان را پیدا کنی، کسانی مثل آقای بروجردی یا شاگردش آقا روح‌الله؛ اینها خوب بلدند که عقل و دین را با هم پرورش بدهند.

مرتضی و محمدعلی با شیخ خداحافظی می‌کنند و از در مکتب‌خانه بیرون می‌زنند.

پدر مشکلات را حل می‌کند

هنوز خیلی از مکتب‌خانه دور نشده‌اند که محمدعلی رو می‌کند به مرتضی و می‌گوید: داداش کارت درآمد.

مرتضی که از حرف بی‌مقدمه برادرش جا خورده است با احتیاط می‌پرسد: اتفاق بدی افتاده است؟

محمدعلی به چشم‌های مرتضی نگاه می‌کند و می‌گوید: مادر برایت دختر پیدا کرده است! مرتضی می‌ایستد؛

چشم‌هایش گرد می‌شود: اما من که قبلاً به مادر گفته بودم

خیلی زود از این جا می‌روم تا درسم را ادامه بدهم! چند لحظه‌ای همان جا می‌ماند که بهتر فکر کند. به محمدعلی می‌گوید: حالا چه کار کنیم؟ به مادر گفته‌ای که من فردا می‌روم؟

محمدعلی سرتکان می‌دهد: به فاطمه گفتم که موضوع را با مادر در میان بگذارد اما او هم نتوانست.

مرتضی می‌گوید: عقل ما که به جایی نمی‌رسد؛ برویم و از پدر راه کار بخواهیم. او مادر را بهتر از ما می‌شناسد.

محمدعلی می‌گوید: خوب گفتمی. بدو برویم که تا پدر نرفته است خانه، توی همان مسجد کار را تمام کنیم، جلوی مادر که نمی‌توانیم این حرف‌ها را بزنیم!

هر دو قدم تند می‌کنند که زودتر برسند. محمدعلی زیر لب می‌خندد، دوست دارد دوباره مثل آن وقت‌ها که از مکتب‌خانه برمی‌گشتند، مسابقه راه رفتن بدهند اما مرتضی حواسش جمع نیست و اصلاً خنده محمدعلی را هم نمی‌بیند.